

ولیکن شب تیره نزدیک شد
 چنین گفت رستم که ای پهلوان
 بیستیم تا کرد کار جهان
 ز میدان برتند هر دو و لیر
 چو رستم نزدیک لشکر رسید
 و ز آنجا سوی چینه خوش رفت
 و لش در خیال جهانگیر بود
 بدل میکندشش که این نامدار
 باین زور و بازو و مردانگی
 سالاسی زین این جوان دلیر
 و ز آنرو جهانگیر چون شد براه
 بگفت ای لیران با کیر و دار
 اگر زنده اورا بدست آورم
 همه شب بدان پهلوتند خوی

ز ظلمت جهان تا روتا رکت شد
 بگشتی به بسندیم فردا میان
 چه خواهد نمود آشکار و نهان
 سوی لشکر خوش حسن زره شیر
 بگروان بگفت آنچه دید و شنید
 پراندیشه در بنک خوش رفت
 در اندیشه و فکر و تدبیر بود
 نباشد بجز تخم سام سوار
 باین فر و فرزندک و فرزادگی
 نماند بجز بنر بهر آب شیر
 رسید پیش سران سپاه
 ندیدم بروی چو قاتل سوار
 بگردون کردن شکست آورم
 در اندیشه قاتل ز مجوی

آمدن رستم با جهانگیر در میدان پریش جهانگیر از رستم
 در باب نژاد و خط

چو شب دامن اندر کشیدن گرفت
 سیاهی چو کفر از جهان گشت دور
 دو فوج سپه از دو سو صف زنان
 خروشیدن نای زرین اساس
 جهانگیر همچون هُشتر بردمان
 همی کرد جولان سوار دسیر
 همانکه ز مرکب بزیر آمدند
 چو رستم همسایه نیکیر مل را بدید
 همتن ز سحر اب گو یاد کرد
 جهانگیر گفت که ای پهلوان
 که مهر آیدم بر تو ای نامدار
 بمنزب کسانی که خویش تواند
 گذشتم از ایشان و امواتشان
 بیخشم بدیشان بسی بیم وزر
 بمن گوشوی بار ای پهلوان
 چو با من سیاهی نبرد یکت شاه

گریبان مشکین درین گرفت
 سندی چو امان بکسر و نور
 دوئل همچو سیل روان کف زبان
 خروشی فلکند درین کهنه طما
 بیدان روان گشت جولان کینان
 که رستم در آمد بیدان چو شیر
 دو پر دل بیان و و شیر آمدند
 یکی آه سرد از جگر بر کشید
 ز درد دل خویش فریاد کرد
 بذات جعبه انداز روزی رسان
 بکن کوهرت نزد من آشکار
 کسانی که وایم بر پیش تواند
 بگو پیش من جمله احوالشان
 کنم جان خود پیش ایشان سپر
 برم مرثورا تر و شاه جهان
 فراید ثورا عرت آب و جاه

بزرگان دوران مرادیده اند
 تو را من پسندیده ام در نزد
 سخن بشنو از من مرعجان دان
 چو شنید رستم بخت بد سخت
 چه باشی تو ای ناقص ناقبول
 من آنم که همچون تو سیصد هزار
 چو با من در آئی بدشت بشود
 بهم بشکنم چنگ و یالت بزور
 جهانگیریل چون بدینان شنید
 بر فروخت روی و لاکور ز کین

ز کردن کشا نم پسندیده اند
 تو مردی تو را میتوان گفت مرد
 بقلب خود را مکن ناتوان
 چنین گفت گاهی کودکان شویخت
 که شاد از تو باشد کسی با طول
 بجز گوشه داده ام ز بخت
 برانگیزم از پیکرت تیره کرد
 بتوفیق شاهنشاه مار و مور
 بگردارش ز جابر و مید
 برابر و در آور و از غصه چین

گشتی گرفتار بستم و افتادن جهانگیر و آشنا
 در کمال شکر و سپاس شدن بر یکدیگر و حقیقت آن

بزد و امن خویش را بر میان
 دو ببردان و دو پر خاشاک
 همی زور کرد این بر آن آن برین
 دو شکر نظاره کنان ز دور و

بیر رستم آمد چو شیر زمان
 نهادند سر بر سر یکدیگر
 بلرزید از بسم ایشان زمین
 از ایشان جانی بر آن گفتگوی

و بس کن دو سال از زور از ما
 عرق از چین شان چکیدن گرفت
 چو شد سوی مغرب روان آفتاب
 گرفتش میان جهانگیر زود
 بر آورد و زوانچنان بر زمین
 چو افتاد آن نوجوان دلیر
 پی امثال پهلوانان
 همانگاه رخسار بل باکدید
 فرامرز شناخت آواز زرش
 بدانت کان شیر دل رستم است
 بدل گفت کایندم گویند خواه
 بر آورد آواز کاسی پهلوان
 جهانگیر فرزند دلبرندشت
 چو رستم فرامرز بل را بدید
 جهانگیر برخواست از جا خجسته
 دلیران هر سو دوان چشتمند

شده خوی نشان تن ز سر تاپاسی
 دل هر دو در بر طپیدن گرفت
 بفرید رستم چو رعد از سحاب
 چو مرغی و در از زمین در بود
 که لرزید از آن دشت میدان کین
 نشست از برش پهلوان چو شیر
 کشید از میان خنجر آبدار
 چو شیر زبان شهبه بر کشید
 بگفتا که اینک یل تاج بخش
 ز دستان سامت از نیزست
 مرا و را چو سحراب سازد تباہ
 بنیدیش از داور داوران
 ز نسل تو و پشت و پیوندت
 بیفتا و بهوش و دم در کشید
 چکر بر زخون و دل از دورش
 همه افسر از سر بنید چشتمند

جهانگیر در پای رستم فتاد
 چو رستم از آن پیشی هوش یافت
 گرفتنش بر رستم چو دوان
 بزرگان ایران شدند آنجن
 برآمد عجو کوس با کرمای
 جهانگیر شرمند از کار خویش
 دل لشگری شاد شد سرسبر
 چو داراب واقف از آن کار شد
 عمان باز بچید از آن بزمگاه
 چو آمد پرده سرای شهی
 سران سپه تزد او آمدند
 بگفتند کاری عجب شد پدید
 شنیدند گفتا بازا و چهر
 نه بنمود اقبال میمون با
 زایرانیان بود ولها به تنگ
 چو رستم با ایران سپه کشت یار

شد از هوش آن پهلوی پاکزاد
 جهانگیر تل را در آن هوش یافت
 بر پیر از سر کشت از نو جوان
 بزد و گت سالار لشکر شکن
 ز شادی بجنبید لشکر بجای
 ستاده ز خجالت سرافکنده پیش
 کشودند آسودگی را که
 که رستم با ایران سپه یار شد
 پیامستانان سوی بارگاه
 شد آرا مگاهش بخت می
 ز با نهان پراز گفتگو آمدند
 شکستی چنین کس بعالم ندید
 که ای نامور مرد با داد و مهر
 بر آمد ازین بخت وارثون با
 قنادیم اکنون بکام ننگ
 شود شکر ما همه تار و بار

<p>چه سازیم با این سپاه کوشن چنین گفت کاسی شاه با افرین اگر هم گریزی جهان تنگ نیست یدو گفت گزگشت بر ما سپهر بزد بکت کوه همایون برم چر و بیالاشس تران عقاب سپس چاره کار رستم گنم بدین ختم آمد سؤال و جواب</p>	<p>چه اندیشه سازیم بر کوه من چو بشنید از او چهر این چنین کنون چاره ما جز از جنگ نیست چو بشنید گفتار از او چهر سپه اندرین جایی بسیرون برم یکی کوه باشد سر اندر سحاب سپه را بد آنجاسی محکم کنم گفتند گردان که باشد صواب</p>
---	--

گر کجین داراب بجوه همایون رفتن رستم
بسر داران در ایوان او

<p>گریزنده شد ز سی همایون بدرد پراز خون دل و دیکان پر زخم روانگشت شادان بسوی سپاه دلسیران ایران شدند کجین که ششش نباید بصدقه دست بیاراست جیشنی برو می پدر</p>	<p>چو شب تیره شد زان مکان کوچ کرد رفت اندران کوه با صد الم وزا فینو تهنن یل رزم خواه چو آمد سپرده سراپیل تن یکی شاد کامی ز گردان بخوابست فرامرزشیر اوژن نامور</p>
--	--

دلیران نشسته با کام و ناز
 نشسته بگفته با حشر می
 خبر شد برستم که دارا ب جست
 چنین گفت رستم که آواره به
 جهانگیر گفت که آن به سیر
 بد نیال او برود باید سپاه
 چنین گفت رستم حجب انگیر را
 و ز آن پس جهان پهلوان با سپاه
 همه شیر مردان بادی و داد
 با یوان دارا شاه آمده
 بودند بگفته باز و دومی
 نوشته نامه بر زال زر
 و ز آن پس جهان پهلوان سلیمان
 ز حال جهانگیر دل باز جست
 بگفتند کاین نورسیده چون
 همه کارهایی که او کرده بود

فرحان از رستم سرش را
 که چپندی بنود از فراغت کی
 ز شمشیر کردان ایران برست
 عدو رفت از چاره چاره به
 را با کرد از بیم ما بوم و بر
 بگوشش در آیم سیراه و راه
 با ندیشه کن ای و تدبیر را
 رواند سوی تحت دارا شاه
 نهادند رخ جانب شمشیر شاه
 دلیران در آن بارگاه آمدند
 بیا و جهاندار کا و پس کی
 ز کار حجب انگیر فیروز کرد
 دلیر و سراسر از هر سخن
 از آن پس لشکر دل از جست
 ز دخت میجا بود در جهان
 برستم نمودند گفت و شنود

<p>که ماندگیتی شیر برد پس که هستی ز تخم و نژاد همان بگفتند با وی که سر اسر دست که از نامور این نباشد شکفت کند سینه چنگال و کرد و دیر بر سید فرزندان دستمان پیام از آن شادمان شد سر کشان سر از نامداران بر آورده بود بر آمد خروش از دلیران کار شنا خوان او از اول و جان شدند</p>	<p>جهان پهلوان بوسه زد روی شیر سر داز تو این کار با در جهان ز کار سر از هم باز حبست بوسید رویش بصد مهر و کفت شود عاقبت بچه شیر شیر ز کار دلیران ایران تمام بگفتند با پهلوان کارشان پس آن کار با حق که خود کرده بود همه باز گفت آن بل نامدار بجان تهن شنا خوان شدند</p>
--	---

نامش نوشتن ازاد چهارمزد و یک رستم
 بدست ازاد محمد

<p>یکی روز هشتمه پهلوان بدو گفت ای پهلوانامور که او را بود نام ازاد محمد و زان آمدن جانش آباد شد</p>	<p>گذر کرد و گچند چون زان میان که آمد یکی حاجی پیش در فرستاده آمد ازاد محمد از آن گفته رستم بی شاد شد</p>
---	--

چنین گفت رستم بر هام و کیو
 پذیره شویدا این نکوروی را
 که او بود با من پشادی و غم
 بشد کیو با سروران سپاه
 جوانی بدیدند که ماه روی
 قدش داده جان سرواز او را
 خط عبرتیش بگرد عذار
 جوان دید چون کیو را با سران
 ز دیدار او شادمان گشت کیو
 دلیران و کردان آن سخن
 چو چشم تهن بر و برفت او
 نیز دیکت او جاسی او شس بهر
 جوان بر ستمش گشت زود
 فرج یافت از وی جهانگیر شیر
 بدو گفت رستم کجا بوده
 جوان گفت اسی نامور پهلوان

که اسی پرهنر پهلوانان نیو
 مرا این شاه سزا دجا بخوی
 بریدیم کوه و بیابان هم
 نیز دیکت آن سرور نیکخواه
 ربودی ز خورشید تا بنده کو
 بجان ساخت رنده شمشاد را
 چو سفل بر و سیده بر لاله زار
 تواضع نمود او بنام اوران
 برآمد ز کردان ایران غریب
 بسزدند او را بر سلین
 ز دیدار او خاطرش گشت شاد
 پرسید او را ز آزاد چهر
 زبانش رسانیدشش درود
 فرامرز شد خرم از آن دگر
 چنان سوی ماراه پیود
 مرا باب من ساخت زودت روان

یکی نامه آورده ام از پدر
 بدان تاج فرمان دهد پهلوان
 بده تا به منیم که در نامه حسیت
 جوان نامه در پیش رستم نهاد
 نخستین سخن بود نام خدای
 خداوند بخشنده مهران
 پس از حمد چار بی خواب و خورد
 بدانند که ایزد مراره نمود
 بگردیدم از شیوه کافر
 همان سخن را این که با من برآه
 سر اسر پذیرای یزدان شدند
 چو داراب کرد از تنهن سردار
 رفتند از مایگی هر هوش
 سر از حکم او گردیرون سپاه
 یکی دره نزدیکت آن کو هسار
 در آن دره کشتیم ساکن همه

بتر و تو ای پهلوان مور
 بد و گفت رستم که ای نوجوان
 تقاضای آن کرد و خود کاهیت
 گو سلیتن نامه را سر کشاد
 خداوند روزی دهد رهنمای
 کریم و خطا بخش در روزی رسان
 سلامم بدان نام بر دار کرد
 در روشنائی برویم کشود
 ز اطوار کفار کشتیم برمی
 رسیدند نزدیک داراب شاه
 بصدق یقین اهل ایمان شدند
 رخ آورد از بیم بر کوه
 کس از ما نخواهد مغربش
 ازین پس شود روزگارش تباہ
 که باشد در چشمه و عمر نزار
 نشستم با هم شبان و ربه

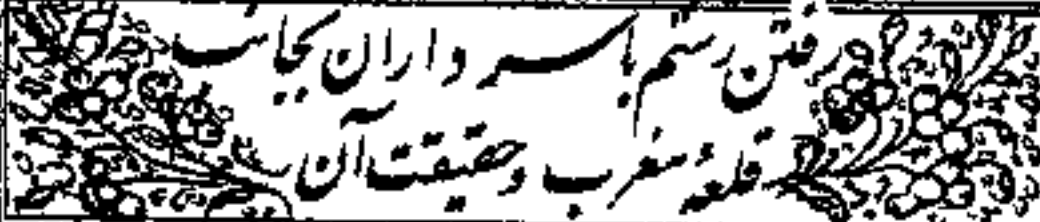
کراپد و نکه فرمان و چه سلوان
 چو رستم از آن نامه شد با خبر
 جوانرا بگفت ای شه نیک است جو
 کز آنی ز لطف و کرم سوی ما
 بیدار تو شاد و خوشم شویم
 ستر و روز آنجا نرا بهمان خویش
 برو ز چپا روم یل نامدار
 یکی مگر بش داد با زین زر
 ز نزد ستمن جوان شد روان
 چو آمد بتزو پدران دلیر
 چو بشنید آزاد چهر این پیام
 روان شد و کرد روز آزاد چهر
 پذیره شدش بهلوان با سپاه
 صد ولایت شه بود با نامور
 بیدار شان شاد شد پور زال
 نوازش بسی کبود شان سلین

بخدمت بیاییم ما بهکستان
 بسی شادمان شد یل نامور
 برو نزد بابت بر میان کبوی
 شود کاستان ارم کوی ما
 ز شادی روی تو سغیم شویم
 نکند است نیکو تر از جان خویش
 بدادش یکی خلعت شاهوار
 مرصع سراپا بدو کهر
 بسوی پدر بادل شادمان
 بگفتش پیام یل شیر کیر
 از آن گفت شه شد خرم و شاد کام
 سوی رستم آمد بصد لطف و مهر
 بیورد او را سوی بارگاه
 همه شهر یاران زرتین کمر
 نوازید شان چلو سیمال
 همان نامداران آن انجمن

چهل روز بر روی ایشان جشن داشت
 یکی کبک نزد یک ایشان کشید
 بناج و کمر جمله را شاد کرد
 ز چپ نزدیک آید شومان را بکار
 بچشید آن در پها سر بر
 پس آنکه توجه به دارا ب کرد
 چنین را ند با هشت پیران سخن
 و بس کن تمام ز مغرب بجمام
 بترم بی نبت پرستان ز خاک
 پس از عمر باشد بایران شوم
 کنون سوی دارا ب باید شدن
 بگفتند شاهان که اسی نامور
 بود جادوی بکسر پاراوی
 فرستاده کرده سوش بر راه
 چو جادو سپاه آورده سوی او
 کنون صبر باید نمودن بکار

بمبیدان شادی علم بر فرشت
 بد انسان که از هشت پیران سزید
 جهان را از آن بخشش آباد کرد
 کشید نزد یک آن نامدار
 باز او چهر آن شه نامور
 یک اندیشه از بچران باب کرد
 که خواه هم ختم رخ بسوی وطن
 که نبود نکو کار با نام تمام
 کتم این زمین را زنا پاک پاک
 بزودیک شاه و لیسران شوم
 سرا پرده بر کوه باید زدن
 چو دارا ب شد سوی آن کوه سر
 بچر کار باشد هوادار اوی
 که آرد بسیارش جادو سپاه
 پیار و سپاه و شود جنگوی
 که آرد سپه جادوی نابکار

<p>بر انیم سوشس سپ باشکوه دل اراو زیبا رخ و ماهروی که سپش رویش بود اجنبی ولی احتیاری نافع حال او که نبود کسی را از آن کج مغرب زمین تا بسر خدروم تو کونی که آن شهرکان زرت به ستخیر اورای باید زون سوی دین حق آور و روی جان شود تحت نصرت بنشست شما پسند همتن شد و سروران</p>	<p>چو اوسوی ما آید از سوی کوه زنی دارد آن بدرک کیشنه جو بود نام او دلبس مغربی بمغرب نگهدار هو ال اوست چهل کج داراب دارد بشهر و کر مال این چار صد شهر و بوم در آن شهر نزدیک آن لبر است کنون سوی آن شهر باید شدن کان آنچنانست کان بدکان چو آن شهر آید بدست شما بر این ختم کرد و دیگر سران</p>
--	---


 در فتن رسم با سر واران بجایست
 قلعه مغرب و حقیقت آن

<p>سپه شد روان با بل تا مدار کشید آن سر پرده ما سر جاه که آمد همتن با بنکت کین</p>	<p>بروز دگر سوی مغرب دیار چو نزدیک آن شهر آید سپاه خبر دار شد ماه مغرب زمین</p>
--	---

بفرمود خورشید مغرب دیار
 دلیران لشکر ابر کینت کوه
 همه بیج باره یار استند
 بیاد حجاب نیکو ترخ تراو
 فراموش هم شد سوی بارگاه
 نشستند هر دو بر او چو شیر
 بگفتند گای پهلوان تن
 یکی هفت شه تاسه کرد شهر
 اجازت دهد که همتن بما
 با طرف این شهر با سروران
 بریشان چنین داد پانچ پور
 منم شیر بانا مداران رفیق
 کشیدند حشش همتن بزین
 دلیران ایران سوار شدند
 یکی شهر دیدند کاذر جهان
 سر باره اش گفت با چرخ راند

که بستند دوازده با استوار
 تا دزد چون شیر نر کیره
 بنوعی که بایست پیر استند
 پیش همتن زمین بوسه داد
 بزد پدر کرد لشکر پناه
 بز و جهان پهلوان دلیر
 سر نامداران این انجمن
 نشستند بزرده زین شهر بحر
 تا شاکتیم این حخته بنا
 بگردیم وینیم از هر سر کران
 که ای نامداران و الا سر
 که نیک است همراه یار شفیق
 بزین اندر آمد دلیر کزین
 ز بهر تا شاسی باره شدند
 بتوده چنان آشکار و نهان
 ز با لاسی او دیدگان ماند باز

هوایش بفرودوس همسر شده
 بنایش بر آورده بر روی آب
 چنین گفت رستم که کرد جهان
 ندیدم بد نیکنه هرگز بنا
 بر زخم این چنین جا نباید بست
 چو رستم بگردید بر کرد شهر
 بسوی سر آورده آورد روی
 چنین گفت آنکه فرامرز را
 فرامرز گفت که ای نامدار
 به ستیخ اورای تدبیر به
 فرستاده کردی که پدر
 که با ما کن سر کشی ای پری
 در شهر بخشای و پسر و ن خرام
 پیغمبر ما صیت اورا جواب
 یک اندیشه ساریم در کارا و دی
 اگر سر به سجد ز شمره این راه

بر و چشم با فلک برتر شده
 کاشش را محتر نموده سحاب
 بکشم بسی آشکار بچنان
 نباشد چنین جا بدارفتا
 بر رسم که اینجا باید نشست
 ز نصرت ندید هیچ از آن باره بر
 چو نشست بر جایل تا مجوی
 چگونه کعبه بریم این مرز را
 یکی جای سخات مغرب یار
 که تدبیر نیکنه بر شیره به
 فرستم نزدیک آن سیمبر
 و کرد ازین ملک کردی پری
 که از ملک و دولت شوی شکام
 جوابش اگر شد بر راه صواب
 بنشینیم در بند از راه وی
 ننویسد که حکم و سپان ما

<p>یک اندیشه و گیر آید پیش بدو گفت رستم که اسی بی نظیر بمره که اندیشه آری نکوست پس آنگاه سالار و شهنشروان بیاید چو فیروز فرزند فر بدو گفت رستم که اسی بافرین بر نامه ام نزد آن سیمین چنین گفت فیروز فرمان برم یکی نامه و او شش سرافراز شیر</p>	<p>چونیم سر رشته کار خویش سخنها که کیسر بود و پسندید سخنها که گفتی پرازدنک و پوست طلب کرد و فیروز را در زمان نیز و جهان پهلوانامور بر و نزد بانوی مغرب زمین جوابش بیاورد نزدیک من بکاری که کوی از آن نکذرم سوی شمشیر شد نامه را در لیر</p>
--	--

نامه فرستاد آن رستم نزدیک
 دلبر مغربی بدست فیروز

<p>فرستاده نزدیک در واره شد خبر شد نزدیک آن سیمین بفرمود آن دلبر ز و فنون با یوان خویش فرود آورد سه روزش نگه داشت همان پیش</p>	<p>ازو شمشیر کیسر پرا واره شد که آمد فرستاده پیل تن که آرد او را شمشیر اندرون بنوعی که از نامه اراک سزید بر روز چهارم در خواند پیش</p>
--	--

بگفت ای فرستاده و نیکنام
 فرستاده بسپرد نامه بدو
 بخوان نامه پهلوانان مور
 پریر و چون مضمون آن نامه خواند
 چنین بود در نامه پس لکن
 در پیش روی مابان کن
 مکن سرکشی ای بت و لکن
 کسی را نباشد به نام جگت
 زواراب کچو نذاریم باکت
 اگر هوش داری تو ای ماهری
 تیغ از ما کردان اگر عاقلی
 ز بت رخ بتاب و زه حق پذیر
 اگر گفت من نیاری بجای
 رود شهر از دست سرازمت
 فرستاده چون شد با و ای خویش
 به نشان چنین گفت کای سروان

ز رستم سوی ما چه داری پیام
 بدو گفت کای ماه آزاده خوی
 به بین ما چه فرماید آن پهلوان
 در اندیشه افتاد و حیران ماند
 که ای ماه رخسار سمن بدن
 بدین امر خود را سرفراز کن
 بنیدیش و با ما مکن جنگ ساز
 چه اندیشه دار و ز ما هی ننگ
 در آریم چشم سرش را بنجان
 تا بی ازین گفتا هیچ روی
 بگردان دلت از زه جاہلی
 ستایش نما بر خدای قدیر
 بمانی برنج و خطاب حسد ای
 بود خون خود نیز در گردنت
 طلب کرد مهتر از راه پیش
 انکور ای گردان نام اوران

یکی نامه از گو سپیل تن
 بخوانید و گوئید او را جواب
 چو دیدید آن نامه پهلوان
 بدیشان چنین گفت آن ستم
 سکوت از چه آری زین کارش
 چو داراب شاهی مغرب زمین
 همه ملک مغرب فرمان او است
 چه مایه دلبران که بودی پیش
 دو پور عزیزش که در روزگار
 بکشند در دشت کین سروران
 چو داراب را کار برد چستند
 کنون سوی من روی آورده اند
 تدارک سپاهی بدین جایگاه
 اگر ملک مغرب سپارم بستم
 رود کینج از دست ناموس هم
 ندانم چه سازم چه چاره کنم

بیاورده یکی نیز دیک من
 جوانی که باشد بر راه صواب
 تخرماندند سپهر جوان
 نیاید جوانی ازین انجمن
 بسازید عقل و خرد یار خویش
 ندیده همی تاج و تخت و کین
 سرو مال مردم همه زان او است
 و ز ایشان سرافراختی افش
 نبود می چو ایشان کسی نامدار
 نهادند سرا بخواب کران
 ازین ملک آواره اش ساختند
 کین بر من و شمر من کرده اند
 که این شمر دار در دشمن نگاه
 برون باشم آنکه ز امین و رسم
 ز ایرانشان بر من آید ستم
 بر آنم که ز اینجا کناره کشم

بد ریانشینم شوم غرق آب
 چکوئید و تدبیر اینکار است
 بگفتند که روان که ای سیر
 یک اندیشه کن بر سر کار خویش
 که هم نام ماند تو را هم نشان
 چو دیر ز گردان خود این شنید
 بسوی شبستان خود رفت باز
 طلب کرد او را بر خویشتن
 تو فی سالها محرم حال من
 سخن آن نامه رستم ز ابلی
 چو دایه از آن نامه آگاه شد
 بد و گفت ای دلبر خوب روی
 دل آرام گفتش که ای نیک را
 بر آنخت بگویم سخن گوشوار
 فلان خانه خالی کن و در بینه
 بشد دایه و کار دلبر باخت

از آن به که باشم بچکت عذاب
 درین محنت و عظم مرا یار کیست
 بصل و بدانش بر آورده سر
 که آن راست آید با من و کیش
 تو را زید آئین کردن گشایان
 از آن نامداران کناره گزید
 یکی دایه داشت تدبیر ساز
 بد و گفت کای مهربان نام من
 ز تو نیست پوشیده احوال من
 که بنوشته آن را بخت علی
 پریشان تر از زلف آن ماه شد
 چه اندیشه داری بمن باز گوی
 تو فی محرم من بدولت سرای
 حدیثم بنوش و بمن بنوش واد
 کلیدش نگهدار ای احمد بند
 پرورش از لطف و خوبی تو آخت

طلب نمودن دلبر فیروز را
سخن پرسیدن از وی

چو از شب بشد نیمه گفت ماه
بیارش نزدیک من در زمان
بشد دایه و خواند فیروز را
پراندیشه فیروز خاموش لب
بایستاد چون خادمان پیش در
که ای پیکت فیروز و شتران
بمن کوشش کن تا بگویم سخن
نه هر کس بود محرم راز ما
بکس راز گفتن نه آسان بود
مدر پرده راز خود پیش کس
که چون راز خود آشکارا کنی
ولی گویم این راز چون چاره نیست
بفروان خود نامه بپس لوان
ندیدم از ایشان ره اتفاق

که روز و منی سرد و او را بخواد
که با وی کی راز دارم نهان
بیاورد آن مرد در روز
بیا مدبر ماه در نیمه شب
چنین گفت با او شب سیمبر
نومستی جهان دیده و کاروان
که این راز پنهان بود ز سخن
نه هر دل بدین قصه و مسازما
دل از راز گفتن به آسان بود
که راز با کس مشو هم نفس
بدان خویش راز و در سوتی
خرد را بدینجای میبیاره نیست
نمودم بیدند پیر و جوان
بیدم که دارند با من نفاق

ز تدبیرشان روی بر تا فتم
 شناسا شدم پاک دانشده را
 و لم شد ز کفر و ضلالت بر
 یقینم که داراب از کفر و کین
 شود گشته آخر بخواری زار
 کنون چاره سازم ای نیکو
 دهم ملک مغرب با ایرانیان
 چکوئی تو ای مرد آزاده خوی
 چو فیروزان و لب سستین
 بدو گفت ای رشک خوبان و هر
 یک اندیشه کردی سر انجام کار
 نور افکر و اندیشه نیکو بود
 بگو تا چنان ای بت سستین

بسوی زو راست بستا فتم
 بجان بنده ام آفریننده را
 بکشم ز رسم و زو کافر ی
 نیاید و کمر ملک مغرب زمین
 بر آرد از مال و جانش دمار
 که تن را با غم زانده و درد
 سلامت بمانم خود اندر میان
 هر آنچه که دانی بسن بازگویی
 شنب زاره عقل و دانش سخن
 ز گفتار تو جان و دل برده بهر
 که بهتر ازین نیست در روزگار
 چو روی تو این منکر دلجو بود
 بشهر اندر آری گو سستین

راز گفتن و لب با فیروز و میرون آمدن از راه لقب
 و رفتن در پیش رستم

بدو پاخ آوردان سیمبر
 که گویم بتو از با سیمبر

یکی چاره دارم بگویم تو را
 درین خانه نقی است ای نیک بخت
 بدین حجره در زیر پای من است
 نداند کسی غیب من را به او
 سیات من و تو درین تیره شب
 ازین نقب چون پای بیرون نهم
 بزد بکستم مراره نهای
 بگیر دست تحت مغرب زمین
 چو فیروز از وی شنید آنچه گفت
 بدو گفت ای ماه سیکو ترا داد
 بک اندیشه کردی تو در کار خویش
 کنون زودتر چاره کار کن
 چو شبید آینه رخ عشوه ساز
 سپوشید و لبر چو مردان لباس
 شبی بود تاریک مانند قیر
 شد ندان سه همدم نقب اندرون

اگر لطف حق یار باشد مدم
 که انزاست راهی به بیرون شهر
 کلید درش در سرای من است
 بدانم منمش جملگی راه در او
 بنقب اندر آئیم بر بسته لب
 ز اطوار این بت پستان ز بیم
 که او را در آیم در کاخ جوی
 جهان را در آرد بزیر نمین
 از آن راهی و تیر چو نکل شکفت
 خداوند عالم مراد تو داد
 که کردی جهانی هوادار خویش
 سردشمنان را نگو سار کن
 هماندم نمودش در نقب باز
 نقش در زره بود و دل در هر کس
 نه مه بود پیدانه بگرام و تیر
 زود از سر نقب چون سر بر کن

بدیدند خود را میان سپاه
 چنین گفت فیروز گامی با هر وی
 خیر سازم او را از احوال کار
 از اسبجای فیروز فرخ نژاد
 بشد تا در خیمه پهلوان
 بنزدش دو فرزند والا کهر
 چو کیو و چو پیران چو ستم راو
 چو ز با هم و گزین میلا دو سام
 دلیران ایران شیران کین
 ز مغرب زمین بد سخن در میان
 چو شد بر در خیمه فیروز شیر
 آهمن چو دیدار شیر و زوید
 طلب کردش آن پهلوان مجوی
 چه گفت آن پری طلعت سیمبر
 از احوال آن دلبر سیم تن
 چو بشنید رستم ز فیروز راز

ز هر سوی گردان لشکر پناه
 روم من بنزد ویل نامجوی
 بی عینم چه خبر مان دهد نامدار
 سوی خر که پهلوان رخ نهاد
 نشست در آن پهلوان جهان
 ای نامداران زرین کمر
 و گز نامور طوس نوذر نژاد
 همان اردو شیران یل نیکبام
 که بودند هر یک بردی گزین
 همی گفت هر کس شرح بیان
 بچیمه درون فتن مرد دلیر
 بگفتا ز فیروز مرده رسید
 بدو گفت با ما خبر بازگویی
 روان بازگو نزد من سر سیمبر
 بیان کرد و سپرد وز پهلین
 کجا است گفت آن بت عشوه سنان

چنین گفت فیروز کاهمی ناخوار
 بگفتا بیارشش نزد دیکت ما
 بیاید بزم ماه میروز کو
 چو شبید آن موش خور را
 برسم دلیران سپوشیده تن
 بتمن بر خویش جایش نمود
 بخوبی ازو حالها باز جست
 و زانس بدو گفت کاهمی هر وی
 رخ از کینه و کفر بر تافتی
 بگو از سر صدق ایزدی است
 جهاندار و دانا و مبینده است
 کریم و رحیم است و فریادرس
 بدو گفت آن مه رخ سیمبر
 پرستیدم از جان خداوند را
 نهادم برون پای از کفر و کین
 چو ز نیگونه گفت آن بت ستمن

بود آن پر سرخ میان سپا
 که روشن شود جان تارکت ما
 که میخواندت رستم پیشرو
 بیاید نزد دیکت رستم چو باد
 ستاد اندر آن نامدار سخن
 بدل همسر آن ماه رخ بر فرود
 بگفت او نیز دست پدید دست
 چو نیزار کشتی زویدار شوی
 زه دین ایرانیان یافتی
 نه کس را بیکتائی او شکلی است
 بعلم الیقین آفریننده است
 نشد از درش باز محروم کس
 که اسی نامور کرد نیگوسیر
 چو او بر کشاد از دلم بند را
 شناسای ایزد شدم از یقین
 نوازش نمودش بل بل پل تن

چو دیدند کردان که او راست گفت بر آن نازنین آسیرین جان شدند تتمن ز کردان خود کمر بستار	زمین دل از کرد عصیان بُرفت شاخوان او از اول و جان شدند مقرر مینو و از دور کارزار
---	--

رفتن پهلوانان ایران در شهر بصره
در مغرب و گرفتن مغرب را

پسدارشان بیشترن تیغ زن که با آن صنم رو و شمشیر آوردند برفتند کردان بقیع اندرون در آن کاخ شاهی برون آمدند یکی باغ بود اندران پیشگاه در آن باغشان منزل جامی حشا کسی کو زگر و نکستی داشت بجز یکصتا که فرو و ابوقت صباح در انشب دلیران در آن گلستان چو از دامن چرخ بنمود مسر بر افراخت رایات از شام روم	که در جنک هرگز ندیدی شکن بدان کافران کین دقهر آوردند کمر بسته مر کافران را بنجون کمر بسته جو یاسی خون آمدند که آن باغ بد خاص دار ایشاه وز آن پس بدانش یکی را می ساخت وطن داشتی اندران خوشبخت بپایند نزد او با فلاح بجز گوشه گشتند فوجی نمان منور شد از فر نورش سپهر فروزان شد از پر توش مرز و بوم
---	---

چو روشن شد این کسب بد نیز نک
 بر حیل کرد لب بر عشوه جوی
 بفرمود تا خادمان سرای
 چنین داد پیغام آن سپین
 هزار و صد و شصت کرد و سپهر
 بخدمت پر کیم بر آمدند
 پری سرور از ایلیک استود
 در باغ بر بست محکم پر
 روان شد بسوی کعبه اوران
 بود وقت بیرون شدن کعبه
 دلبران کشیدند تیغ از نیام
 بیک حمله کردند بر ایشان
 خیر شد بخلق آن مغرب زمین
 شنیدند زیشان چو آوازه را
 دلبران ایران چو شیر زبان
 هر آنکس که بیرون زد از خانه سر

ز آینه چرخ بزود و زنگ
 پر پیروی و دلجوی آزاده خوی
 بخوانند مردان جنگ آزمای
 که ما را بود باشما یک سخن
 دلبران مغرب ز برنا و سپهر
 بزود یک آن حیل کرد آمدند
 در آن باغشان اندر آورد زود
 چنین باشد آئین حلیت کری
 چنین گفت گای نامور سروران
 بریدن بر کافران را ز کین
 بیرون آمدند همچو شیر از گناب
 مانند از آن مغربی با نشان
 که بیرون شد از دست تا چون
 هماندم کشادند دروازه را
 هر کوی و بازار جولان کنان
 بگشتند او را به تیغ و تبر

کس از ضرب شمشیر ایشان برست

گرفتند آن شهر باز و روست

رفتن رستم در شهر مغرب و سخن کرد آن شهر را

خبر چون ببرد تهن رسید
از آن شادمانند خداوند خوش
روانش سوی شهر باسروان
ز ره جانب کاخ دارا بشد
تهن یکی شهر معمور دید
در و باغ و بستان بستان بهشت
در و طاق و ایوان زهر سوسبی
چو رستم بخت شهی جای کرد
طلب کرد آنکه بزرگان شهر
بدیشان زه راست بنمود و گفت
بمانید و را خداوند خویش
و گرنه بیاید از من سزا
چو گفت این سخن چو پهلوان
پزیرنده گشتند یکسر بجان

بدان سروان آفرین کسری
بزمین اندر آمدیل تاج بخش
بشهر اندر آورد نام آوران
بفرستند و جنگ در خواب شد
در و قصر و ایوان پر از نور دید
چو خلد برین جمله غنبر سرشت
که اوصاف او را نداند کسی
سوی دیدن شهر باین راهی کرد
کسی را که بود اندران شهر
که ما را خدائی است بی یار و جنت
زه ایزد پاک گیرید پیش
بر آرم ازین قوم کرد و فنا
ببزد و یک آن ناسور بچمن
پرستش گری با خدای همبان

بزدلیت کردان بصدق ^{تلفیق}
پس آنگاه جشنی بت سیم تن
نشستند گردان دو هفته بزم
پس از میهمانی بت سیمبر
در آن کنجها شدیل پیل تن
بدیدند چندان در آن کنج مال
فرامرزا بر سرش برکاشت
سپه را از آن کنج آباد کرد
یکی ماه در شهر شادی نمود
هر آنکس که آمد سرش بر فرخت
هر آنکس که پیید و نماند برش
ز دریا نشینان و از خشک وتر
مسخره چو شد ملک مغرب دیار
که این ماه رخسار پاکیزه را
ز کنج و درم خاطرش شاد کن
فرامرزا کنجی بان ماه داد

شود و ندچار جان شیرین
بیاراست بر روی آن انجمن
شکر دند از آن بزم که یا در زم
ز چل کنج و ارباب بکشا و در
ابانامداران شکر شکن
که از دیدنش طبع راست دل
وز آن پس بیاید بجائی که داشت
دل نامداران شاد و کرد
سران ولایات را خواند زود
بتاج و کمر جملگی را نواخت
بشیر افکند از تن سرش
میزوان پرستی بخشا و دسر
فرامرزا گفت پس نامدار
که آورد ما را درین شهر و جای
ز مال حبان جاننش آباد کن
از آن کنج شد خاطر ماه شاد

از آن شهر و کارش جوید و ختم ز نو داستان دگر ساختم

رفتن رستم با سرداران کوه هایلون
 بخت و آرایش شاه و کیفیت آن

شود تا بگویم یکی داستان
 چنین گفت راوی که و آرایش شاه
 سپاهش نشست اندران کوهها
 طلایه برون کرد و آرایش و گفت
 بسا و آرایش دشمن آرد و گذار
 اگر دست یابید گاه ستیز
 شنبند چون کفته شاه را
 پس آنگاه و آرایش با آنجن
 بگویم شمار آید و کوشش
 یکی یار دارم ز جادو سپاه
 با فنون شب آرد ز روز سپید
 ز دریا نرنگ آرد از که پلنگت
 بود سی آرش طول بلای او

که بشنیدم از کفته باستان
 چو کوه هایلون شدش جایگاه
 گرفتند بر چشمه ساران قرار
 که بیدار باشد و با عقل جنت
 بکین دست یابد درین کوهسار
 ببرد سرشان بشمشیر تیز
 پیست از هر طرف راه را
 بگفت که دارم یکی رای من
 بمن بیا سخ آید بارای و هوش
 که از سحر بر چرخ ساید کلاه
 فرود آرد از چرخ تا بنده شهید
 در آرزو بحر عمان و گوهر ز سنک
 با فنون کسی نیست همتای او

بکبستی و رانام را حیل است
 پایش نیاید سی در شمار
 فرستم یکی نامه اورا به پیش
 اگر او بیاید تیزویکت ما
 جهان بر باندیش تنگ آوریم
 پس آن مغرب زمین سر بسر
 زدی رای نیکو پی کار خویش
 بر این بر نهادند کس سخن
 بدنبال جادو روان کرد و گفت
 براه اندران چیت و بیدار باش
 بود جای جادو بگو چه صبا
 صبا نام شخصی در آن کوه بود
 چو اورفت جادو در آن کوه سر
 صبا نام آن کوه باقی ماند
 فرستاده مردی از ملک مردم
 جهان دیده مردی بد و تیزهوش

ز سر تا پایش همه حیل است
 بر آنم که او را کنم خواستار
 بد و آشکارا کنم حال خویش
 شو در روشن این جان تاریک ما
 سر خضم در زیر سنگ آوریم
 بگفتند کای شاه ز زمین کمر
 خرد را بدین ساختی بار خویش
 پس آنکه یکی را از آن سخن
 که راهت بسیار و جای شکفت
 تن خود ز دشمن بگردار باش
 که آنکوه باشد بسی با صفا
 ز خلق زمانه بی انبوه بود
 گرفته است جادو مکان و مقر
 و زان پس در آن کوه جادو بجای
 ز کبستی همی نام بودش هر دم
 سخنها می داریاب را کرد گوش

بگفتاروم هر کجا رای شست
 بدادش یکی نامه داراب شاه
 بکوه صبارفت و نامه بسپرد
 پسید جادووز داراب شاه
 بدو گفت رحیمه ای نامدار
 به بندم به سپکار دشمن میان
 یراق سپه کرد جادو نژاد
 پیام بزدیک داراب گو
 خبر زو بر نامداران رسید
 تنهن لب سرمود تا در زمان
 و ایران از آن شهر بیرون شدند
 جهانگیریل بانسرا مرز راو
 بگفتند بارستم نامور
 سپه را برانیم نزدیک کوه
 بماندیل نامور در مقام
 در کرجیل کردان ایران زمین

سرمن فدای قدمهای شست
 روانشد فرستاده آندم بر راه
 مر آن نامه بردست جادو سپرد
 سخن گفت از رستم ز رخساره
 بیارم سپاهی بر شمشیر
 ز مغرب براندم ایرانیان
 رخ خود بکوه هایون بنهاد
 بکوه هایون بر آورد غوغا
 خروش سپه تا بگردون رسید
 سپه رخ نهد سوی آن جادو لانا
 پی کبند بر سوی بامون شدند
 دو کرد سپهدار پهلوان نژاد
 اگر هست دستور ما را پدر
 در آیم شکر بجا دو گروه
 درین کاخ شاه نشیند بکام
 بیایند با ما سوی رزم و کین

چه حاجت که با ما تو ای جنگجوی
چنین گفت رستم بنام اوران
بیایم تا شاکستم جنگتان
بگفتند که روان که فرمان تراست
تتمن بگرگین مهیلا و گفت
بشهر اندران پای بر جای باش
بگرگین چو سپردان کاخ و شهر
روانشد بکوه همایون سپاه
چو نزدیک کوه همایون رسید
خبر شد به ارباب زرین کلاه
دلیران خود را طلب کرد و گفت
و گر نسته و جنگ آغاز شد
زن از من بگردید و شد یار خصم
بجز با و چیزی ندارم بچنگ
وزا پس بنبرمود تا دشت کوه
همه بپرستان پی نام و کام

سوی دشمن آری بدین جنگ
که ای با خرد نامور سروران
مبیدان کین رای و آهنگتان
چنان کن که جان و دولت راهوست
که ای با خرد مرد با عقل صحبت
نکوبان کاخ و آرای باش
برونشد از آن شهر با کام و بوم
پی کین جادو و دارا ب شاه
خروش سپه تا بگردون رسید
که آمد گو سپه دهن با سپاه
که دیگر کل از باغ محنت شکفت
بمن درد و غم یار و دمساز شد
بر انداخت از شهر من راه و رسم
بگو شتم کنون از پی نام و ننگ
گرفتندش گرو با گروه
بستند دره بر دلیران تمام

دلیران ایران چو شیر شکار
 طلایه شب و روز در جنگ بود
 بر آمد بناگاه ابری سیاه
 بیارید آتش از آن تیره ابر
 جهانگیر کفتاف را مرز را
 چرا بار دشت ازین ابر و کوه
 چنین گفت فیروز گای نامدار
 علامات جاووی بد کوه هست
 جهانگیر گفتش که جاووزن است
 بد و کفت فیروز گای نامور
 سخن درو بان داشت فیروز شیر
 سرش بود آتش و بانس پر آب
 به خیل جهانگیر نزدیک شد

نشستند بر دامن کوه سار
 به ارباب روی زمین تنگ بود
 که پوشیده شد روی خورشید ماه
 از آن ابر و آتش که بران هر بر
 که عادت چنین است انیم ز را
 و لم شد ازین ابر و آتش ستوه
 نه ابر است این گامدار کوه سار
 که سر تا پایش بجاد و در است
 و یا حیل که مرد کرد و افکن است
 زن است این سگ جاووی بد
 که آمد یکی از دور از که بر یه
 جهان ز آتش آب او شد خراب
 از دامن کوه تار یک شد

جهانگیر و ساسان را پس که بر سر ایشان

بلزیدی شکر ز با تا بصرق
 بسی مرو و مرکب ز آتش بخت

ز تار یکی آمد یکی رعد و برق
 از آن رعد و برق آتشی بر خشت

<p> نما و نذازان کوه رخ در شیب ز جا دو پیه صد هزار آن سوار همه نابکار و همه کیسند جوی همه مایه درد و اندوه و غم همه منتنه و پرو آشوب شهر همه رزم ساز و همه کیست کش بکوه آتش منتنه اندر گرفت طلب کرد و سقلاب را در زمان سپهدار و دارا سی بر دیار که مردم ندیدم بدینگونه من که ای نامور گرد و پر خاشخ دیسر و ستمکاره و نابکار جفاکش و هر یک زکیت برترند که آید بر آن بت پرستان شکت نشستند تر و آاور ننگ که تا چون شود رخ اهل ستم </p>	<p> با یران گروه اندر آمد نسیب فرد و آمد نذاز سار کوه سار همه زشت خوی همه تیره روی همه معدن ظلم و جور و ستم همه با من کیسند و ختم و ختم همه دیو صورت همه غول و شس همه واسن کوه شکر گرفت چو دید آخچان رستم پهلوان پد گفت اسی نامور شهباز چه قومسند بر کوی این آخچن بد و گفت سقلاب عالی کهر نباشد چو این قوم در روزگار همه جا و و بدول و کافرند باید تبه سبب ایشان نشست فرامرز و کیو و دلیران جنک بگفتند در هر کونه از پیش کرم </p>
--	--

تهن کبفت که جادو سپاه
 دارند مردی که داورسی
 بجادوگری نامداری کنند
 چو باطل شود سحر این جادوان
 چنانکبیر گفتا که دارم بیاو
 مسیحایی عابد که بدیاب من
 بخواند آن دعا شیرینی ترس و باک
 چو خواند آن دعا کرد روشن کهر
 بدینکار چون یکدور روزی گذشت
 بر روز سیوم از سر کو هسار
 بدان دامن کوه بستند صف
 بصورت همه کرک و شیر و پتک
 همه آتش افشان ز کام و زبان
 ز نعره در آورده بر کوه جوشش
 علمها ز آتش برافراخته
 همه سینه ایشان بدی اژدها

بکستی بدیدم همسایگاه
 نه بینند از بخت بدیاورسی
 بدینگونه با خلق خواری کنند
 بماند چون قالب بی روان
 یکی باطل السحر از او ستاد
 بیاموخت بر من با انسان سخن
 که بودی همه نام میزدان پاک
 بیاموختند آن بیان سرسیر
 بر آمد خروشی از آن کوه و دشت
 سه آماز جادوان صد هزار
 شد آراسته لشکر از هر طرف
 یکی اژدها و یکی چون نمک
 زبان کرده بیرون چو اژدهان
 جهانی از ایشان شده پر خروش
 بشکر از آن آتش انداخته
 که و اژدها هم کشی رها

بیار استه جگر صفهای خویش
 بگنوی را حیدر بد کهر
 بدست اندران سینه آتشین
 مران جادوی جنبره نابکار
 پس آنکه بچی غنبره بر کشید
 چنین گفت کاسی خیره سر مردمان
 که برداشتن کوهها را دید
 بیوزم شمارا با آتش هم
 جهانگیر چون کوه استاده بود
 فرا مرزو کیو و کوان کزین
 همیگشت حیدر بر کرد کوه
 که شاید بر سر سندان آن بد کهر
 و پیران بزرگ خدای جهان
 بگشتند جادو زهر سوسبی
 چونما بدز جادو سپه هیچ کار
 چنین گفت را حیدر با آن سپاه

علمهای آتش نمایان بر پیش
 نشست پشت بچی شیر نر
 بایرانیان تنگ کرده زمین
 بگردید بر دامن کوهسار
 کز آوازا و جمله اسبان رسید
 همانا شمارا سرد آمد زمان
 پی کیستند و کارزار آمدید
 بگیتی بر اندازم این دید
 دل و جان بنا هم خدا داده بود
 به بستند بر جادو آن کین
 همیگرد جادو پیران گروه
 بهامون گریزند از آن کوه سر
 بودند مشغول سپرد جوان
 نرسید از سحر ایشان کسی
 هر اسنده شد جادوی نابکار
 چو ترسان نشد و شمشیر کینه خور

نشا بدزون پنجه بر تیغ ستر
 رخ آریم فردا سوی کین و جنک
 ز دیده نهانگشت جادو کرده
 دل از کرده خویش زیر و زبر

نبا بد نمودن بدیشان ستر
 همان به که سازیم امشب در نک
 بکفت این و برکشت و شد سوی کوه
 چو برکشت آن جادو چی سیره

صف آراستن دارا بیک
 جنک ایرانیان

خور آمد برون از کریان پسرخ
 از آن دامن کوه برخواست غوا
 چرا خود نهادی سوی جنک رو
 که باشد مراد اعشان بر عکر
 کنم دستبردی با ایرانیان
 شوم کشته از اختر و از کون
 بکوشش از پی نام و از بھر ننگ
 بمغرب زمین شه تو باشی و بس
 نکهداران رسم و آئین من
 فرایم تو را در حجابان عز و جاه

سفید و چو زو چاک دامان چرخ
 فردا آمد از کوه دارا بکوه
 بدو گفت را حیدر سحر جوی
 چنین گفت از در و در و سپهر
 روم تا بکین دو پور جوان
 اگر من نیایم ز میدان برون
 پس از من تو آور سپاهت بجنک
 نمائی ز ایرانیان زنده کس
 چو فارغ شوی از پی کین من
 اگر زنده آیم برون از سپاه

بگفت این و آورد لشکر پیش
 چو صف سپه جمله بر پای کرد
 یکنوی را حیل و نشان
 نمانده دو دیده بر ابل سپاه
 جهانگیر با نام داران جنگ
 کشید صفها پی کارزار
 گزاس روی از قلب مغرب سپاه
 یکی خود بر سر ز پولاد نواب
 نشان کرده در زیر خنجر تنش
 بسته بگرد میان تیغ کین
 تن کوه از آن مستیغ بشکافتی
 یکی گرز چون کوه پولاد داشت
 گمتر کشی بر ز سیر خدنگ
 نخستین قدم چون بمیدان نهاد
 بجزوید ز نشان بمیدان رزم
 عینداخت آن گرز را و کاسه

بستند صفها با این کیش
 خود آمد بقلب سپه جای کرد
 یمن و یسار شش همه جادون
 گزایشان که آید باورد گاه
 نشستند بر پشت زمین خدنگ
 ستادند هر یک چو شیر شکار
 میدان روانگشت دارا بشاه
 مرصع نموده بدور خوشاسب
 چو کوه گران تن در آن جوشش
 که گرز روی بر که آهینین
 جهان هوش جوان تیغ کم یافتی
 که دوران چو آن گرز کم با داشت
 کمانی بقرمان درش بھر خنک
 بھر جانشی رو بچولان بھناد
 که گفتی بدان رزم پیش چو زبم
 بر افلاک آن بدرک بد کھف

چو کر ز کران از هوا شد بیزیر
 گرفت و عید اخت و کیر همین
 وز آن پس یکی نعره زد و آنچنان
 پس از نعره آن کافر کینه خوا
 منم خسرو ملک مغرب زمین
 رسد تا به عاد شودم نژاد
 بیاید جفا نکیر در جنگ من
 بکین دلیران مغرب زمین
 پس از وی منم امر ز لشکر شکن
 که او بهمین نوجوان را بگشت
 که هر یک بجهت منی برابر بند
 پس از وی همان نیز انقلاب شوم
 و کردار دشمن و سران کبیره
 قسم یاد کرد و مملات شرک
 که سوزم شمارا با آتش تمام
 بدینسان بسی گفت در دشت کین

یا زید چنگ و گرفت همچو شیر
 چنین چند نوبت در آن دشت کین
 که لرزان شد از نعره اش آسمان
 چنین گفت ای خیل ایران سپاه
 مرا باشد این تاج و تخت و کین
 پدر بر پدر نام دارم بیاد
 به عید دلیری و آهنگ من
 یزید سرش را بیدان کین
 همان کیو که در ز شمشیر زن
 اباسخی دلاور بزخم درشت
 همه صاحب تخت و افسر بند
 که ویران شد از وی همه مرز و بوم
 که هستند در دشت کین ناوره
 که او هست ما را خدای بزرگ
 کشم از شما سرب از انتقام
 شنب زنگردان ایران زمین

جنگ حکیم با دارا کشته شدن دارا بدست جهانگیر

<p>پست از پی کین کافر پی کین آن بت پرست دغا چنین گفت کای باب روشنون یژم سر این پلید شرنک بدبیر در جنگ کافر دای سراز تیغ تیزش نهد اربابش بمیدان دارا آمد لیسر چنین گفت کای شاه مغرب دیار بسی دیده کرم و سرد جهان سخن هر که داند بزرگ آن بود زنی لاف پیوده در آئین سخن را بیدیش و آنکه کبوی به پیکار من خواهش ارستی بدان تا بگو شیم با هم جنگ</p>	<p>پس آنکه جهانگیر و آلاک نشست از نیر باره چون اردو بزدید رفت آن نوجوان چو ستور باشی روم سوخت چنین گفت رستم که ای نیک را به پیکار او چست و هشیار باش اجازت چو از باب خود یافت شیر چو آمد بزد یکت آن نابکار تو مرد جهان دیده و کاروان بزرگ آن بود که آن سخندان بود چرا یا وه کونی بمیدان سخن بنادان نشی هم سخن را کبوی بمیدان کیسند مرا خواستی بزدت کنون آدم تیز چنگ</p>
--	--

زمانه تو را داد داده بسی
 بسر منت عیبت بی بجالی
 بعضیان بسر برده روز و شب
 بگفران تبسم کرده روزگار
 تو را از گرم سر چه بایست
 نکروی بدر گاه او بسندگی
 تو را داد اسباب شاهی و جاه
 ز فرزند و زن شادمان ساخت
 بطاعت نیاورده سر فرو
 پرستش نکروی خداوند را
 اکنون فکر و اندیشه کار کن
 که یزدان تو را زیستکاری
 نماید تو تحت شامبشی
 و گرا آنچه کفتم نیاری بکار
 نه بهری ز دنیا و دینت بود
 چو شنید داراب ز میان سخن

نبوده چو تو در زمانه کسی
 نه پیوده جسته ز به جانی
 بذر جهانیان فرو بسته لب
 تو را شرم ناید ز پروردگار
 در بخت و دولت برویت کشاد
 تر سیدی از روز شرمندگی
 سرافرازی و کج و تحت و کلاه
 ز خلق جهان کردن افراخت
 بی ساختی سینه را نیاز او
 غنیمت نخواندی دم چند را
 بذات خداوند استرار کن
 همان دولت و کامکاری دهد
 نکرد و ز تو شرفرماندهی
 بزم سرت در صف کارزار
 نه تاج و نه تحت و نکیت بود
 چو بسید از جای چون اهرمن

به تنزیه و گفتا آن کیستند چوی
 تونی کودک و من جهانزیده مرد
 نه پسند تو کرد و من کار کر
 شکر دم زبنت نامراجان بود
 سرت را بپریم مکن پر
 بکفت این یک جمله آورد سخت
 بر آورد سنگین عمو و کران
 فرامرز لرزان شد از بیم او می
 بیاید بنزدیل شیر مرد
 جهانگیر چون گرز دارا بدید
 بدل کفت این بدرک شوم دست
 یکی چاره باید که اور از چنک
 نیرفت مرکب بزویک پیل
 چو دارا بدیش که استاده مرد
 بهندی زبان پیل را کفت شیر
 شائبه شد پیل برسان باد

بمیدان کین یاوه هرگز گوی
 جهان را بسی دیده ام کرم و سرد
 نه سخم بقبول تو از لات سر
 زبنت گشتن من نه امکان بود
 فرامرز را هم بد زحم بگر
 بسوی جهانگیر سپرد و بخت
 که تا برزند بر سر پهلوان
 که آرد ز یانی بدان نامجوی
 رخس کشته از بیم اندوه زرد
 بدل اندران پیش و تاب دید
 بدین گرز آرد من بر شکست
 رها کرد این گرز پولا درنک
 برآمد ز هر دو سپه قال و پیل
 یکباره بر سوش آهنگ کرد
 در آور بخراطوم اسب و سپر
 سوی باره پهلوان رخ نهاد

چو نزدیک است آمد آن پیل ز
 چو خرطوم خود کرد و نوش دراز
 کشید از میان تیغ الماس زنگ
 سوی پیل شد باره چون از راه
 بز تیغ بر پیل بی ترس و بیم
 چو افتاد خرطوم از آن پیل ز
 بیقصد و اراده از پشت او
 جهانگیر چون دید زانگونه کار
 زوان تیغ الماس بران اوی
 جدا گشت کپاکی گاندرتن
 بیقصد آن بدگ کیسه جوی
 بز تیغ دیگر بدستش چنان
 بیکپا گریزان شد از پیش شیر
 رسید از پیش نامور چو باد
 ز حاجت و نیت آن خیره
 سرس بر سر زره خویش کرد

که گیسو و مر آن باره در مال بر
 جهانگیر کرد بخش سر سراز
 بز دحمه بر باره تیر همت
 ز جانش یکی شیشه آمد با
 که خرطوم او شد بتغش دو نیم
 از آن ضرب پیل اندر آمد بر
 عمود گران رفت از پشت او
 درآمد بر آن کافس ترا بکار
 که فریاد برخواست از جان او
 قعانی بر آید از آن انجمن
 بسویش جبهانگیر آورد روی
 که افتاد دستش میدان برهان
 بی او روان شد هر دو لیر
 از آن بیم دارا ببرد و قواد
 بز و کردش پهلوان مور
 دل جادو و انرا از آن پیش کرد

شکر کشیدن جادو و جنات کردن با انسان

<p> بوسی حجی کبیر لشکر کشید بقصدش رسیدند از روی کین گرفتند هم را به تیغ ستم بگردند گردان در آن روزگار تا از نامداران پیشین شنیدند ترنگا ترنگت عمود و سپهر هر اسان شد از بیم و تران هر شرب که تار یکت شد چشم خورشید و ماه بنای ستم چرخ آباد کرد که شد آشتی از جهان بر کنار برآمد از آن رز که بای هو می شکستی صف لشکر آن تا جیش بهم نرم بیاخت فرق سران بیفکنند چندان ز اهل ستیز ازو شد کربزان کرد با گروه </p>	<p> چو جادوی ملعونه آن را بید با طراف او جادوان لعین دلیران ایران و جادو و حکم یکی رزم و روان کوه ها که دوران چو آن جنات هرگز دید برآمد چکا چاک تیغ و تبر خروش سواران برآمد بابر چنان کرد برخواست ز اور و گاه جهان کس نشنیده بنیاد کرد چنان بست بر کین که روزگار تهن سوی رزم آور و روی بهر سو که رستم برانگیخت رخس فرامرز از ضرب گرز کران جهانگیر رستم بشمشیر تیز که افتاد صد پشته بر پامی کوه </p>
--	---

جهان بپهلوان کیو و برین بجم
 سپه دار طوس از سران سپاه
 جهان کستم از سپاه عدو
 شه تا زبان اردشیر قباد
 چو سقلاب سالار بر زمین
 چو زامم کرد آن دلاور ننگ
 بگشاید چندان ز جا و دشت
 فرا مرزما که بدمان کوه
 روان کرد سوش فرس همچو شیر
 بد و گفت ای جادوی حیل که
 بزم سرت را به تیغ بزد
 چو جادو ندر مرز بل را بید
 جهان بپهلوان باطل السحر خوان
 ز آتش نیاید زبانی بدوی
 چو دید آنکه سحرش نشد کارگر
 فرامرز گرفت چنان کیند

بریدند سر از اهل ستم
 هزاران سراق کند در زنگاه
 نکند ی بشمشیر سر چون کدو
 بمیدان کین داو مروی با
 جهان را پرواخت از اهل کین
 جهان پر بداند بشکان کرد تنگ
 که پونیده را ر بگذر تنگ کشت
 بر حیل چشمش قناد از گروه
 بر وحله زونا مدارد لب
 که آتش نکند ی برین بوم بر
 ز جانت بر آرم با فلان کرد
 بر او آتش افکند شو م طلب
 بجا دو و مید و بر او اسب را ند
 بتندی عیگارش آورد و
 که میزان شد از پیش آن نامور
 بنفکند و آمد میانش به بند

کشیدش ز بالای مرکب بزیر
 بگردن نهادش یکی پالنگت
 چو او شد گرفتار آن پهلوان
 چو دیدند زین کونیه جادو گروه
 هر میت شد آن لشکر از کوه و دشت
 تهمتن بدان رزمه کشت باز
 و سپهران ایران پر پرده سرا
 چو نشست رستم با نام خویش
 تهمتن چو آن زشت روزال دید
 بفرمود تا آتش افروختند
 بدست و سپهران ایران زمین
 غمی کشت آن لشکر از مال و جاه
 از خون ز جادو و کافر نماند
 بدو گفت ای نامور پهلوان
 شنای که هستی در این دیار
 طلب کن که آیند دروین ما

بستش دو دست آن بل منظر
 کشتش بر و آن گو نیز خنک
 شکست اندر آمد بدان جادووان
 کریزان حنا و نذیح سوی کوه
 بکوه و بیابان پراننده کشت
 بسوی بنه آمد آن سرفراز
 بفیروز بختی گرفتند جای
 فرامرز را حیل را بر و پیش
 یکی تیره روی بد افعال دید
 تن جادوی شوم را جوتند
 بسی مال آمد در آن دشت کین
 توانگر شد آن جنک دیده سپاه
 تهمتن فرامرز را پیش خواند
 جهان شد بکام دل سروران
 بدشت کستان و دریا کنان
 اگر در پذیرند آئین ما

سرافرازشان کن بتاج و کمر
 اگر در نیاسند در راه دین
 فرامرز نامه به سر کشوری
 ز دراب و از کار جا و سپاه
 چو شایان مغرب از آن رزم کین
 همه سوی ایران سپاه آمدند
 پذیرنده دین و اور شدند
 بمغرب زمین هیچ کافر نماند
 برستم بسی باج و او ند و ساو

ز دیبا و دینار و در و کهر
 از ایشان پرواز روی مین
 فرستادند دیک هر سروری
 خبر دادشان کرد و شکر پناه
 خبردار گشتند در هر زمین
 بنزد همتن ز راه آمدند
 همه صاحب تخت و افسر شدند
 نشانی به تختها در نامه
 که شد زان کران پشت ماهی کاو

نشانی در رستم سقلاب را بر تخت مغرب

فرامرز روزی بنزد پدر
 بگفتند گای سرفراز جهان
 یکی نامدار است سقلاب شاه
 بسی خدمت لشکر نمود
 مرا و را سز و گاه مغرب زمین
 بدو بس مغربی یار کن

بشد با جهانگیر و الا کهر
 بروی تو خسترم که مان جهان
 بتکین و ادراک و امین و راه
 در خسترمی بر رخ ما شود
 بدو داد باید کلاه و تکین
 مرا و را درین ملک سردار کن

وزا پس سوی ملک ایران خرم
 چو گفت فرامرز رستم شنید
 بیک اندیشه کردی مغرب دیار
 کنون آنچه کفتی مهینای
 ز نزد پدر هر دو کرد جوان
 با این شاهان ز زمین کلاه
 وزا پس با این و هخاروت
 چهل روزشان جشن در کار بود
 بشاهان مغرب یل پیلتن
 که تارفت دوران این سور
 بتاج و کمر جلاله را شاد کرد
 بقلاب سپرد تاج و کیس

به شیخ مغرب بر آورده نام
 بکفت سعادت تور ابر مزید
 که امین بود زمین سپس روزگار
 که نیکو نهادی و پاکیزه رای
 بخوبی بدان کار بسته میان
 نمودند ترتیب سقلاب شاه
 بدو جهت شد ماه مغرب زمین
 می رود دورا مشکران یار بود
 بسی کرد حسان در آن آیین
 نزدیک شاهان ز نزدیک دور
 جهانی از آن بخشش آباد کرد
 شد آن نامور شاه مغرب زمین

رفتن رستم بسوی ایران نزدیک کاوس شاه

پس از هفت روز با ایران نهاد
 خبر شد نزدیک کاوس کی
 بزوال کوهی شد که رستم رسید

سخن خود بشاه دلیران نهاد
 که آمد جهان پهلو نیک پی
 دل زلال ز شاه دمانی کرید

ز زابل برون رفت شادی کنان
 و ز آتروسی نزدیک شد پیل تن
 رسید چون هر دو لشکر بهم
 چو چشم همتن بستان قناد
 فرود آمد از پیل کستان سام
 پدر مر سپهر را بر در گرفت
 گذشته بدی سالیان بیست و پنج
 فرو ریخت زال از دو دیده شکست
 شد نزد کستان فرامرز را
 گرفتش بر زال و خوشحال شد
 جهانگیر را بپوسید روی
 بکام تو باد امدار سپهر
 بر افراختی سر ز نام اوران
 یوس ریخ کبوترین ستود
 بپوسید روی سپهدار طوس
 بگر گمین و ز نام کرد او شتا

ابانامداران عمان در عمان
 بهسراه کردان لشکر شکن
 بریده زول در دو اندوه غم
 ز مرکب فرود آمد آن پاک زاد
 پیاده شدند آن دلبران تمام
 جهانی از ایشان شده در شکست
 که رستم ز زابل بر و نشد برنج
 رخشم همتن بیارید اشک
 ز روی پدر خاطرش گشت شاد
 ز شادی فرامرز بیحال شد
 بد و گفت ای سرور نامجوی
 بزنی شاد از کردش ماه و مهر
 سرا فرار گشتی میان سران
 که فیروز باشید و باد ستبر
 بر خواره گشته ام داد بوس
 که باد اناه و لیسران خدا

گرفت او پیرار و شیر قباد
 و پسران ایران هر آنکس که بود
 و زاپس روانشد با یوان خلیش
 و آمد با یوان خود زال سام
 ز کابل هماندم زواره رسید
 ز نام آوران خاطرش شاد شد
 و و سه چون زمانه بشادی گذشت

بر خسار آن نامور بوسه داد
 یکایک بخوبی ستایش نمود
 بدل شاد و خرم ز کردان خویش
 دل از دور کردان شده شاد گام
 بشد شاه چون روی رستم بدید
 زانده و غم جاننش از او شد
 که آثار غم کرد ایشان نکشت

آمدن کاوس شاه بزابل و پذیره شدن
 رستم با پهلوانان او را

بفرودین آمد و نو بهار
 که کاوس آید بزابستان
 پذیره بر و زلفت یکسر سپاه
 چو کاوس روی هم تن بدید
 چنین گفت کای پهلوسر فر از
 چه پیش آمدت ز یه جان کهن
 بدو گفت رستم که بود این نصیب

خبر شد سوی زابل از شهر بزار
 بر رستم آن کرد کابلستان
 رسید نزدیک کاوس شاه
 بوسید رویش بیدر کشید
 و لم بمحبت تو آمد سباز
 که چنان شدی از صف آیین
 ز دوران نباشد چنین با عجب

ولی شکر از لطف پروردگار
بسی شادمان گشت کاوس کی
پس آنکه فرامرز و الاکثر
شهنشاه زویش پیوسید و گفت
جهانگیر بعد از برادر رسید
رخش را پیوسید شاه بزرگ
بنام تو شد فتح مغرب زمین
دیسران ایران زویدار شاه
شهنشاه آمد با یوان زال
یکی جشن آراست و ستان سام
پس آنکه ز کار گو سپیل تن
تتمن سر اسریش باز گفت
بسی آسین کرد بر سر و زن
سه سه بد بز باستان شهریار
ز زابل برون رفت کاوس کی
در آن ملک نشست با کام خویش

که دیدم سلامت رخ شهریار
زویداران کرد فرخنده پی
پیوسید دست شد تاجور
که با وادلا و باقیال حجت
چو کاوس پیوسید سوی سپیدار وید
که جاوید با وادیر شرکت
ز تو یافت خلق جهان راه دین
دل آزاو گشتند از ریج راه
دش شاد و پیغم زیم زوال
نشستند کردان با نام کام
پیوسید سالار ایران سخن
از آن گفته کاوس کی بر شکفت
چخید نشان کنج سی کران
چو یکدشت ایام فصل بهار
روانگشت بر جانب ملک ری
دیسران ایران با کام خویش

همتن بزبان جان جای داشت | لوامی طرب در جهان بر فراشت

رفتن چسبانگیر شکار گاه و پیدا شدن دیو و گرگین در
 کوه و رفتن جهانگیر در پی او و غافل کردن دیو
 جهانگیر را و زبر انداختن از کوه و مزون جهانگیر
 و خبر یافتن رستم و زال و زاری
 کردن ایشان

در آن کوه بخیر انبوه بود
 بشد بار فغان در آن کوهسار
 که کوه از رخ زشتش آید ستوه
 رخ آورد سوشن دلیر نبره
 فرس تاخت ز می دیوشوم طید
 بد نیال او شد یل پرهنر
 چون خجیر بر شد بکوه بلند
 از آن راه جانش سپارندوه شد
 بایتا و بر کوه آن شیر خنک
 که تا خود کجا رفت آن دیونر

بزدیت ز ابل یکی کوه بود
 جهانگیر روزی ز بهر شکار
 یکی دیو پیدا شد از روی کوه
 بسوی جهانگیر بل حمل کرد
 بر زد دست و تیغ از میان بر کشید
 که ریزه شد دیو از آن نامور
 که نران همی رفت دیو نترند
 ساوه شد آن شیر و بر کوه شد
 بر آمد بروی که خون بلینک
 بر اطراف آن کوه کرد و نظر

نیاید به چشم جوان دیوشوم
 دلاور بروی کمر کرد جاسی
 که شاید پدید آید آن دیودون
 کین کرد آن دیو بر پهلوان
 بزود دست بر پهلوان کزاد
 بیفتاد چون لخت کوه از کمر
 زانوش رسید و برفت از جهان
 و پسران که بودند همراه او
 که تا کی از آن کوه آید بدشت
 نیایست رفتن کسی سوی او
 ابا همراهم گفته بود آن دلیر
 که تا که ازین دیوش آید زبان
 چو کرد آن زمان ستوه آید
 بدیدند او را فاده بنجاکت
 چو کرد آن بدیدند او را چنان
 بزاری نشستند بر خاک راه

تو گفتی نهان شد در آن شکست بوم
 دلش در پی خون آن تیره رای
 به بخشگشت در آن کمر سرنگون
 برون آمد از پس به پشت جوان
 ز روی کمر شد راه شیرزاد
 بسکی قضا آمدش فرق سر
 زمانه ندادش زمانه ایمان
 همه چشم نهاده در راه او
 چو دیدند بروی زمانه گذشت
 که وقتی که میشدیل نامجوی
 که با من نیاید کسی خیره خیر
 تداست کش خود سراپد زمان
 از آنجا بدامان کوه آمدند
 زخارا سرو فرق او کشته چاک
 بر آمد از ایشان غریب و فغان
 برو سینه چاک و فکند کلاه

یکی زان دلیران بزابل دوید
 پر سپید رستم که افغان زکیت
 بکفت از جهانگیر تل آنچه بود
 کر میان بن چاک زو پیل تن
 تهمتن روان شد با جان ریش
 بدیش قناده بر آن خار سنگ
 زتن جامه را چاک زد و پهلوان
 خروشی بر آمد بزابل سپاه
 تمش را از آنجای برداشتند
 تن نو جوان را بتا بوت زر
 چو مادر خبر شد ز فرزند خویش
 ز درو جهانگشای افتاد و مرد
 بیرون آن هر دو را در زمان
 بز و خمه سپر برودنشان
 پس آنکه از آنجای گشتند باز
 جهان را مداری نباشد جز این

بز و کیت رستم قغان کشید
 سبب زین همه درد و اندوه
 تهمتن چو این گفته از وی شنود
 دلیران زابل شدند همچون
 و آن کوه دامن بر پور خویش
 برون رفته جان از تن شیر خک
 فرور سخت اشک از غم آنجوان
 نهادند سر با بنجاک سیاه
 علمهای ماتم بر افروختند
 نهادند و رفتند از آنکوه سر
 که کرد جوان را چه آمد به پیش
 ز چاک اهل حکیم جان نشود
 سوی پیر عابد باز ندران
 به پهلوی او دخمه کرد نشان
 نشستند با سوک و رنج و کداز
 که ورز و پرورده خویش کین

یا قاسم مارج در دستند	کوشش ازین قصه چون چویند
غم از بجزر دنیا می فانی محوز	چه دنیا که غم تا توانی محوز
سایمان رسان این حدیث کهن	که نیکوست در نامه ختم سخن

بنظم آمد این دفتر از در حدیث	
بنو فنیق جبار موت و حیات	
تتمه کتاب	

در خاتمه طبع کتاب فی مدح شاه شاهان
ایرین سلطان بن سلطان بن سلطان
و اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان
ناصر الدین شاه قاجار خلد
ملکه و سوسه

شکر یزدان را که با فیروزی این فتح کن خسرو و بونکت پیش از ای گنجینه و ختم	یا منت زیب طبع در عهد شاه کیوان نصیب
ناصر الدین شاه شاه شاهان کیجا و ساجاه	همین همیشه فرزند و پسر کسری انساب
انکه نتوان گفت از اقبال و دولت فیضی	انکه نعل مرکش شد بوسه گاه آفتاب
	همین کفن گزاشد بخت دولت فیضی

<p>تاجداران کیان را اینچنین نایب کتاب افکند بر خاطر خصم بداندیش اضطراب با زری نشت پر رجعت کند با صد شتاب فتح و نصرت میدویدش چون غلامان در کباب کور را اندر گناه شیر عثمان اجتناب پرده نسیان کشید انصاف کسری را بجا خلق را اندر جهان جز ظلم و دانش کتاب از سنین سیرمه در راه میفتم کن حساب در چنین عهد این کتاب مشتاب آید چاپ نام مطبع را تحریف ناصر الدین انتخاب مرثی را ای نوش ختم گفتگو باشد صواب</p>	<p>بر سر بر سلطنت تاجران بگرفت جاک اینچنان بنصورش بخشش که ذکر نام او نظمه اعدای او در بطن نام از هول او در ربی کرایت عزمش برافرازد علم اینچنان انصاف او شد عام در عالم کتبت تا که نام عدل او در دهر گرفت قشار یافت و نق علم در عهدش میان آئین کتبت رفته از جری هزار و سیصد و نه سالین که مقام سبشی در طبعگاه ناصری از برای ذکر نام شاه عالم کرده اند بر دعای دولت و اقبال شاه دادگر</p>
---	---



در جهان تا گفتگوی نیست از تاج و پیر
 ناصر الدین شاه بر او رنگ بادا کاسیاب



اسامی صاحبانی که پیش از چاپ
 این کتاب با خریدند موده اند

صاحب کخیسرو خلفہ حتمشان جہان رستم ۲۵ جلد	سردین شاہ جی مانگھی پتی ۵ جلد
کو درز این مرحوم مہربان رستم ۲۵ جلد	مرحوم حبیب جی بن مرحوم نوشیروان جی پتی ۱۰ جلد
ارد شیران مرحوم مہربان رستم ۲۵ جلد	دستور ہوشنگ ابن دستور جاماسب ۵ جلد
کیقباد ابن رستم مہربان رستم ۲۵ جلد	شت منوچہر جی فرامچی کاسد ۱۰ جلد
اور مزدیارسر مرحوم شہریار بن کوچہ بیو ۱۰۰ جلد	رستم جی جاماسب جی اسپرم ۵ جلد
بھرام ولد الصدق اور مزدیارسر	میسر کخیسرو تیرانداز خوردند کوچہ بیو ۲۵ جلد
شہریار بن کوچہ بیو کی ۲۵ جلد	نامدار و مہربان ولدان ارد شیر
اسفندیار و شہریار ولدان	خسرو کوچہ بیو کی ۱۰ جلد
کخیسرو اور مریابادی ۱۰ جلد	رستم ارد شیر کیقباد و حکیم نصر آباد ۱۰ جلد
ارد شیر نامدار ماوند قاسم آباد ۱۰ جلد	مرحوم آدر کخیسرو اور مریابادی ۵ جلد
ارد شیر کخیسرو کتاب حسینی ۱۰ جلد	خدا مراد ارد شیر بھرام قاسم آباد ۱۰ جلد
شہریار رستم شہریار مبارکہ ۱۰ جلد	مرحوم خدا بندہ رستم بھرام خرمشاہ ۱۰ جلد
نظر اب رستم بھرام خورد کرمانی ۵ جلد	رستم جی ارد شیر مہربان رستم مریابادی ۵ جلد
اور مزدیارسر نامدار رشید شہریار کرمانی ۵ جلد	بھرام اور مزدیارسر نقتی ۵ جلد
خداداد رستم آدر آباد کرمانی ۵ جلد	مہربان رستم مہربان نقتی ۵ جلد
رستم سو بد بہمن و بہمن مہربان کرمانی ۵ جلد	نامدار خداداد نامدار نقتی ۵ جلد

خدا رحم پامت رستم بھرام	ارد شیر جهان بخش کمن قضانی ۵ جلد
سروش تفتی ۵ جلد	جانگیر ارد شیر سیا خوش کرمانی ۵ جلد
رستم بھرام رستم تفتی ۵ جلد	کنخسرو ارد شیر کرمانی ۵ جلد
مهربان رستم اسفندیاری ۵ جلد	کنخسرو خدا داد شید کرمانی ۵ جلد
ارد شیر بھر و خسرو دین آبادی ۵ جلد	خدا داد ہمین ارد شیر خلف
شهریار اسفندیار شهریار	خا نعلی ۵ جلد
خلف خا نعلی ۵ جلد	خدا داد گر کین خیر آبادی ۵ جلد
وفا دار بھرام خداوند خلف خا نعلی ۵ جلد	اور مزد یار سفند یا خیر آباد ۵ جلد
نوشیروان بان بھزیر خلف خا نعلی ۵ جلد	مرحوم زنج ارد شیر خیر آبادی ۵ جلد
ارد شیر ہمین بھرام خلف خا نعلی ۵ جلد	خدا داد صندل ارد شیر کستویہ ۵ جلد
کتاب خسرو و ماہیار مریاباد ۵ جلد	خسرو بان بھرد نصر آبادی ۵ جلد
شاد ویر بھرام شاد ویر مریابادی ۵ جلد	رستم ند بخش بدر دین جعفر آبادی ۵ جلد
دین یار بھرام ارد شیر مریابادی ۵ جلد	بھرد خدا رحم سفند یار نصر آبادی ۵ جلد
اور مزد یار خدا بخش تفتی ۵ جلد	مهربان نوشیروان خدا داد نصر آباد ۵ جلد
رستم ارد شیر مهربان تفتی ۵ جلد	دین یار مهربان شهریار و مرحوم جو ہر د
پامت فر یاد ارد شیر تفتی ۵ جلد	صندل ارد شیر نصر آبادی ۵ جلد

افندیدار در شیر سفید	بان سرفاب خورشاهی ۵ جلد
نصرا آبادی ۵ جلد	جهانگیر رستم مهربان کوچم پیو ۵ جلد
رستم خدا داد شهریار کوچم پیو ۵ جلد	خسرو نوش و مهربان دین یار
ماندار ابن پهلوی شرف آبادی ۵ جلد	شرف آبادی ۵ جلد
منوچهری هرنجی کاسه ۵ جلد	

الحمد لله والمنة

بیجستایش و میر سپاس مرا نیز و بهیال را که درین زمان مجتبه
 نشان این نسخه کباب یعنی این نا در کتاب الموسوم بحب انگیر نامه
 از ابکار افکار ابوالقاسم المهراتی المتخلص باوج علیه الرحمه
 بسعی و اهتمام رستم خلف مرحوم مهربان ماندگار مریا آبادی
 و فریدون ابن مرحوم خدا بخش مهربان رستم سرفاب مریا آبادی
 و کخسرو ابن مرحوم سروش رستم مهربان قاسم آبادی
 و نوشیروان ابن کتاب سروش قاسم آبادی و حبشید ابن رستم
 مهربان ماندگار مریا آبادی در روز قریح فروردین ایزد درج شهر پور ماه
 قدیم ۱۲۶۱ یزد کرد بن شهریار و موافق دوم شهر حبیب
 المرجب ۱۳۹ هجری مطابق دوم ماه فیرواری مسیحی ۱۸۹۲ عیوی

مطبع جدید البانی تاصری واقع بندر سموره بمطبعی بخط اقل

بندگان میرزا محمدی شیرازی

بزیور طبع آر استم کرد

بموجب قانون هیئت و محکم
عیوی در دفتر جیشری کورننت
سرکار هندوستان ثبت گردید کسی
بدون اجازت صاحبان کتاب
این کتاب را طبع نفرماید

مطبع تاصری بمطبعی

